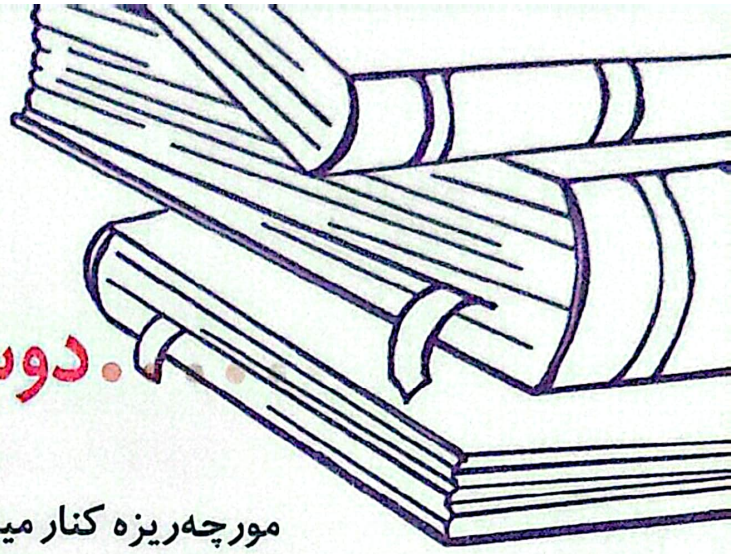


دوست خوبِ مورچه ریزه

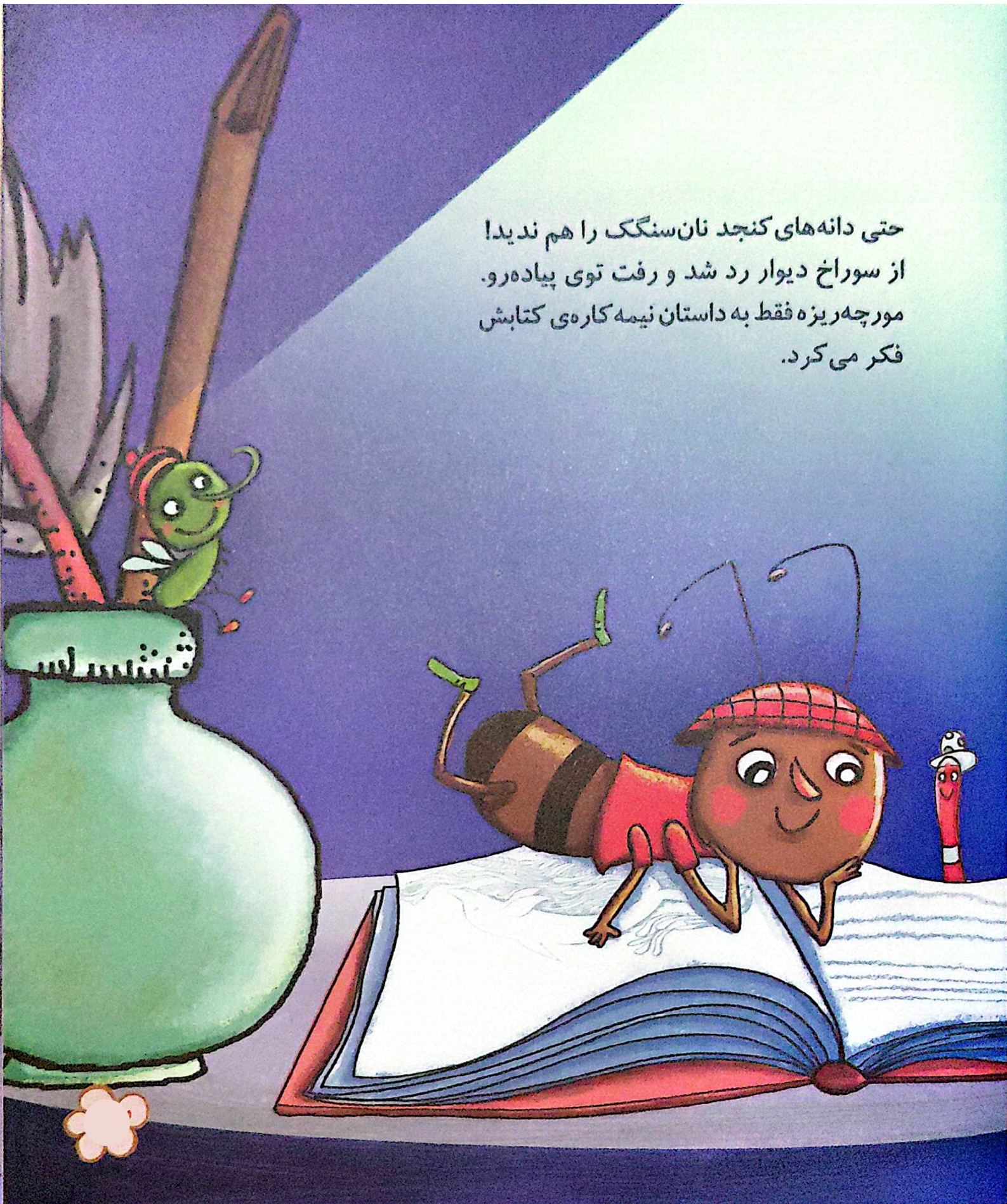


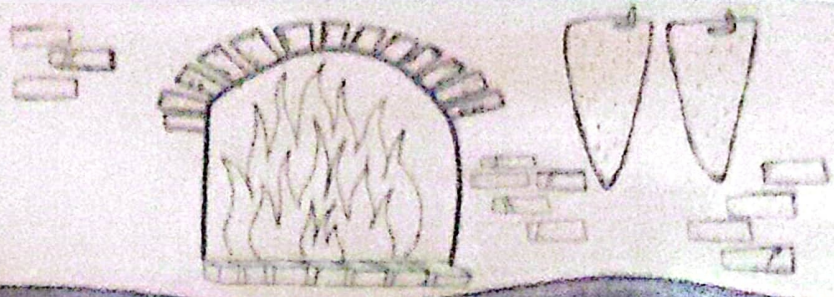
مورچه ریزه کنار میز چوبی آقابزرگ نشسته بود و کتاب می خواند.
آقابزرگ داشت خطاطی می کرد. قلمش روی کاغذ کشیده می شد
و قیژ قیژ صدا می داد.

بابا ریزه از توی لانه گفت: «کتاب خواندن بس است. بیا به لانه.»
مورچه ریزه کتابش را گذاشت روی کولش و رفت به طرف لانه.
آقابزرگ هم چراغ مطالعه اش را خاموش کرد و رفت تا بخوابد.
مورچه ریزه تا صبح، خواب داستان توی کتابش را دید.
وقتی هم که بیدار شد هنوز تو فکر داستانش بود.
توی راه مدرسه، موزاییکها را ندید. فرش قرمز را ندید.



حتی دانه‌های کنجد نان سنگک را هم ندید!
از سوراخ دیوار رد شد و رفت توی پیاده‌رو.
مورچه‌ریزه فقط به داستان نیمه‌کاره‌ی کتابش
فکر می‌کرد.





توی کلاس، همه بیج بیج می کردند و به شاگرد تازه وارد نگاه می کردند.
خانم معلم بال‌های رنگارنگش را به هم زد و گفت: «بچه‌ها! شب تابک
دوست تازه‌ی شماست. او از امروز پیش ما درس می‌خواند.»
بعد نگاه کرد تا برای شب تابک یک جای مناسب پیدا کند.
کنار مورچه‌ریزه، روی سنگ‌ریزه‌های نانوائی، یک جای خالی بود.
خانم معلم، شب تابک را برد و کنار مورچه‌ریزه نشاند.
شب تابک گفت: «سلام!»

مورچه‌ریزه جواب داد: «سلام!»

شب تابک گفت: «با من دوست می‌شوی؟»

مورچه‌ریزه گفت: «آره.»

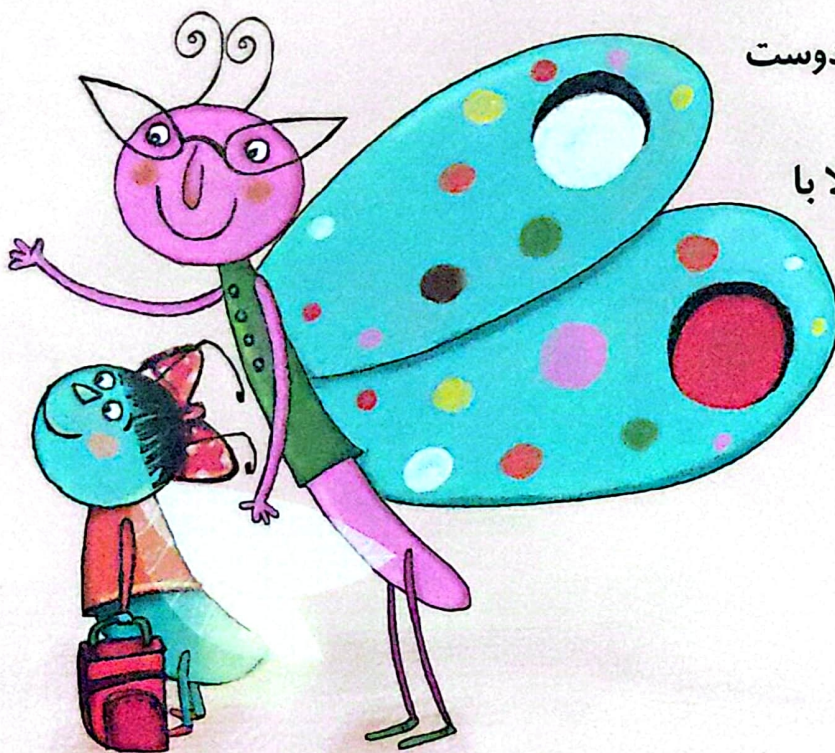
شب تابک گفت: «من تا حالا یک دوست

مورچه نداشته‌ام.»

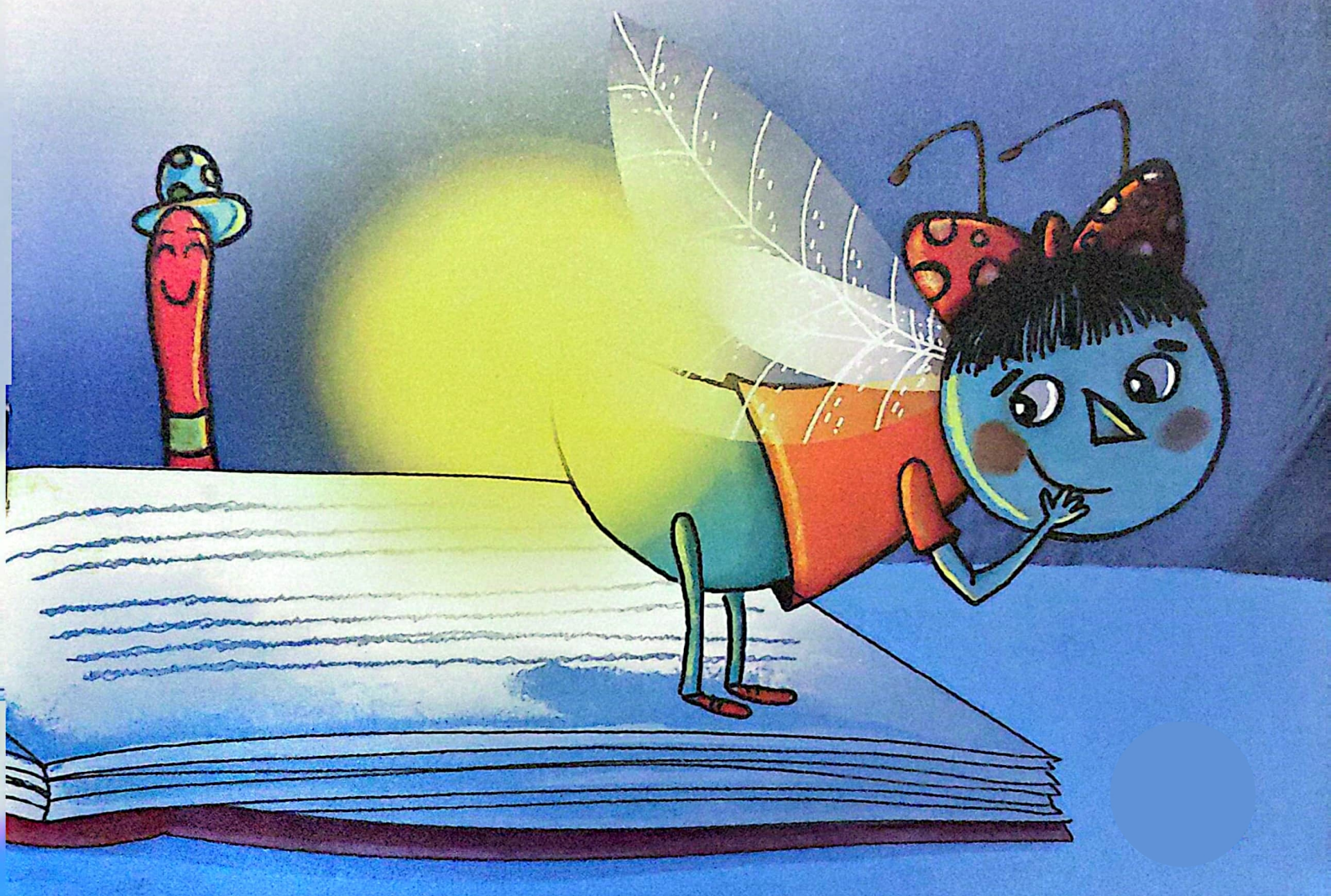
مورچه‌ریزه گفت: «من هم تا حالا با

هیچ شب تابکی دوست نبوده‌ام.»

و یک دفعه فکری به سرش زد.



خورشید غروب کرده بود.
مامان ریزه خرده ریزه های شام را جمع و جور می کرد
و از همسایه ی تازه شان برای بابا ریزه می گفت.
از خانه ی آقا بزرگ، صدای قیژ و قیژ قلم می آمد.
شب تابک گفت: «چه خوب که همسایه هستیم!»
مورچه ریزه گفت: «آره.»
شب تابک گفت: «تو دوست خوبی هستی!»



مورچه ریزه گفت: «تو هم همسایه‌ی خوبی هستی!»
بعد هم کنار شب‌تابک نشست. در نور قشنگ شب‌تابک
کتاب داستانش را باز کرد تا با هم بخوانند.

